

## اگر با مامان قهر نبودم

### ■ سجاد وثیرش

اگر با مامان قهر نبودم به‌اش می‌گفتم که این مدل و رنگ موی تازه اصلاً به‌ش نمی‌آید و با آن لب‌های سرخ و لباس آبی تنگی که پوشیده - که توی بدنش شبیه حلیقه نجات شده - شبیه دلفک‌های سیرک شده که دماغ‌شان قرمز است. به‌اش می‌گفتم و با پوزخند هم می‌گفتم، که آخر چه طور می‌تواند یک کیلو طلا با خودش بکشد این‌ور آن‌ور، و گردنش چه طوری تحمل آن همه وزن را دارد. می‌گفتم که وقتی داشت می‌رفت دوره و فکر می‌کرد خیلی قشنگ شده و هی خودش را توی آینه برانداز می‌کرد، اصلاً هم خوشگل نشده بود و تازه خیلی هم زشت شده بود. آره، اگر باهاش قهر نبودم، به‌اش می‌گفتم که دیگر اصلاً حوصله دوره‌های هفتگی مسخره‌اش را ندارم و اعصابم به‌هم می‌ریزد وقتی که آن همه خاله‌های ناتنی‌ام لب‌های چرب ماتیک‌ی‌شان را به صورت من می‌مالند و نازم می‌کنند. آخر ناسلامتی دیگر پشت لبم سبزه شده و برای خودم، مثلاً، مردی شده‌ام. و ضمناً با افتخار فریاد می‌زدم که پشت تلفن به یکی از خاله‌ها گفتم که لطفاً دیگر به من نگویند سعید جان و اگر می‌خواهید صدایم کنید من با «آقا سعید» راحت‌ترم. (البته مردم تا این کلمه‌ها را فرستادم آن طرف خط).

به‌اش می‌گفتم که آن شکم و رقل‌میدهاش دیگر خیلی توی چشم من زند و شاید به‌خاطر همین است که بابا محلس نمی‌کند و سرسنگین شده و هی سیگار می‌کشد و لم می‌دهد و روزنامه می‌خواند. و هی می‌رود توی اتاق و با تلفن حرف می‌زند و وقتی ازش می‌پرسی با که حرف می‌زدی؟ اخم می‌کند و جواب می‌دهد: «کار اداری». به‌هر حال مامان باید فکری به‌حال شکمش بکند.

به مامان می‌گفتم که به بابا بگویند آن سیبل شاه عباسی مضحک، واقعاً مضحکشان را بزند (البته اگر نظر من را بخواهد ریش پر و فسوری بیش‌تر به‌اش می‌آید) و هی سیگار نکشد و دودش را توی حلق ما خالی کند. و یادآوری می‌کردم که اگر پول این همه سال سیگار و روزنامه را جمع می‌کرد، می‌توانست کم‌کم برای دو سال بعد من یک پراید بخرد (او از دوم دبیرستان سیگاری بوده) و این را هم حتماً حتماً می‌گفتم که اصلاً به بابا نگویند و آن کلاه مسخره‌اش را یک جورهایی سر به‌نیست کند. اگر بابا پول تو جیبی‌ام را کم می‌کرد، شاید به مامان می‌گفتم که پنجشنبه هفته پیش که من مثلاً خانه پسر خاله این‌ها بودم، بابا را توی باشگاه بیلارد دیدم که «ایت» بازی می‌کرد. (هیچ کدام به‌خاطر اصل اساسی «یک مرد نباید جلوی رفقایش ضایع شود» به هم نزدیک نشدیم). یادم می‌آید که چهارشنبه بابا به مامان گفته بود که آخر هفته‌ها باید بروم مأموریت.

هر کسی نداند، من که می‌دانم بابا پشت تلفن با چه کسی حرف می‌زند و قاه‌قاه می‌خندد. می‌دانم که مسأله خیلی مهمی ست، ولی از غرور یک مرد که مهم‌تر نیست که. آره، اگر با مامان آشتی کردم، اولین چیزی که به‌اش می‌گویم همین است که بابا را چندبار با یک خانم که به جرات می‌توانم بگویم از مامان خوشگل‌تر - خیلی خوشگل‌تر - است، توی خیابان دیده‌ام که هر هر و کرکر می‌کنند، و یک‌بار هم دیدم‌شان که از یک بستنی‌لیس می‌زدند و کلاه بابا زیر بغلش بود و اخمی هم توی صورتش نمی‌شد پیدا کرد. یعنی من هر چه گفتم پیدا نکردم. خانم خوشگل هم طوری دست می‌کشید پشت لبش که انگار دارد سیبلش را نوازش می‌کند و بعد هم کلاه بابا را برداشت و گذاشت روی سرش. البته من تا حالا نمی‌دانستم که بابای خوش سلیقه‌ای دارم، ولی فکر می‌کنم من از او خوش سلیقه‌ترم. آره، اگر با مامان قهر نبودم، بالاخره زل می‌زدیم توی چشم‌های هم و لو می‌رفت - یعنی مجرم را می‌گرفت و من باید لو می‌دادم که رفتم با آن دختره چشم‌زاغ که شیطان از چشم‌هایش می‌بارد، حرف زدم و مثل خنگ‌ها، انگار هیچ واژه‌ای توی ذهنم نباشد. گفتم دوست دارم و او هم طوری که من مطمئن شوم که یکی از شاگردهای شیطان است، گفت خب که چی؟ و گوش‌های من که مثل لیو سرخ شد، طرف فهمید با چه بیویی طرف است. «خب، حالا می‌خواهی همین جوری زل بزنی به کفش‌های من؟» وقتی این را که گفتم، من آن قدر با سیاه براق چشم‌مانم زل زدم به سبزه چشم‌هایش که خسته شد. آره، از مادر من می‌خواستم یک فکری به‌حال جوش‌های سرچرکین چندش‌آور صورتم بکند و یک راهی به‌جز پوست خیار و پیاز برای از بین بردن‌شان پیدا کند، تا چشم‌های سیاهم بیش‌تر برق‌بزند و بتوانم باهاش دخترهای بیش‌تری را توی خیابان مسخره کنم. و به‌ش می‌گفتم که سیگار اصلاً چیز خوبی نیست و وقتی رفتم یک پاک زدم به سیگار بابا، تمام بدنم داشت می‌سوخت و دست کم خیالش را از این بابت راحت می‌کردم که هیچ وقت سیگاری نخواهم شد. توی این یک ماه که با مادرم قهرم، غذای درست حسابی نخورده‌ام و لباس‌هایم را خودم - با چه فلاکتی - می‌شورم و راستش اصلاً دعوی ما هم از سر همین غذای لعنتی شروع شد. وقتی که مادرم زل زد به‌ام و گفت چرا هیچی نمی‌خوری؟ و من به‌اش نگفتم بودم که مدتی ست دست‌پخت‌اش خراب شده و برنج‌هایش مثل سنگ است و نمی‌دانم بابا چه جوری می‌تواند گوشت‌های خورشت را قورت بدهد. همه‌ای‌ها را نگفتم و فقط بشقابم را پرت کردم هوا و دویدم به طرف اتاق و در را محکم بستم. پنج دقیقه بعد او آمد پشت در و داد زد که کوفت هم به‌ام نمی‌دهد بخورم. و من به‌اش نگفتم که صصابت من به‌خاطر غذا نیست و برای نخوابیدن دیشب و شب‌های قبل است و این نخوابیدن به‌خاطر پیچ‌های بابا و گریه‌های اعصاب خردکن مامان است. و نگفتم که این روزها حالم اصلاً خوب نیست و یخ که نه، یک جوریم. خودم هم نمی‌دانم چه مرگی دارم که هی بغض گلویم را می‌گیرد. و تلخ و حوصله‌هیچ‌کس‌رانندارم و اصلاً حوصله خودم را هم ندارم و دارم دیوانه می‌شوم و نیازم بر به‌شانه‌ای دارم که سرم را رویش بگذارم و اشک بریزم. آره، اگر با مادرم قهر نبودم، می‌رفتم محکم بغلش می‌کردم و فشارش می‌دادم و سرم را می‌گذاشتم روی زانویش و به‌ش می‌گفتم مثل بچگی برایم لالایی بخواند و آن قدر گریه می‌کردم تا همان‌جا خوابم ببرد. ▶

## درباره «اگر با مامان قهر نبودم»

اگر با مامان قهر نبودم داستانی مینی‌الیستی ست که نامش به‌عنوان ترجیح به‌بندی مدام در سر باراکراف‌ها تکرار می‌شود و بخشی از انسجامش را مدیون همین شوگرد آشنای شعری ست. نظر گاه داستان اول شخص است، از دید پسر بچه‌ای که دوازده سیزده ساله می‌نماید (پشت لبش واقعا سبزه شده، با این آرزو و توهم راوی‌ست؟) به‌منظر می‌رسد که لحن داستان کودکانه‌تر از سن واقعی پسرک است، یا شاهد هم پسرک خودش را بزرگ‌تر از سنش جا می‌زند (تصور می‌کند). خاصیت راوی اول شخص این است که نمی‌فهمیم، چون محدودیم به گفته‌های او. آن چه آشکار است، میان لحن کودکانه راوی، و تلاش او برای بزرگ‌نشان دادن خود، تضاد شدیدی به چشم می‌خورد: «خاله‌هایی که هنوز او را مثل یک بچه می‌بوسند، مادری که به او می‌گوید کوفت هم به‌اش نخواهد داد (لحن صحبت کردن با بچه‌ها)، و پدری که در باشگاه نادیده‌اش می‌گیرد. ولی اگر او بچه است، توی باشگاه بیلارد چه کار می‌کند؟ و از آن مهم‌تر، اگر بچه است دو سال بعد با مامان پراید می‌خواهد چه کند؟ (این دو سال، نشانه‌ای ست که از این او حدوداً شانزده ساله است)، اما تعبیر هاسن دیگری را یادآوری می‌کند (توجه کنید به لحنی که برای تعریف کردن ماجرای دختر چشم‌زاغ به‌کار می‌گیرد). می‌توان نتیجه گرفت که نوجوان پانزده ساله زده ساله‌ای ست که در مرز بلوغ همچنان کودکانه فکر می‌کند، این می‌تواند حسن داستان باشد، چون راوی را از حد تیب به شخصیت ارتقاء می‌دهد (او شبیه بچه‌های دیگر نیست) شاید هم نتیجه بگیریم که نویسنده می‌خواسته هم نوعی ساده‌لوحی کودکانه به‌روای‌اش نسبت بدهد، و هم او را دچار بحران بلوغ نشان دهد (در این صورت این ویژگی می‌تواند ضعف داستان تلقی شود).

چرا راوی با مامانش قهر است؟ این پرسشی ست که داستان از همان ابتدا مطرح و آن را مدام گوشزد می‌کند. به مرور درمی‌یابیم که دلیل این قهر خیلی چیزهاست، همه چیز جز دلیل ظاهری‌اش (غذایی که از گلو پایین نمی‌رود و بشقابی که پرت می‌شود هوا)، داستان دلایل مختلفی را مطرح می‌کند: شرم از رفتارهای مادر و پنهان‌کاری پدر؛ ترس از نوزدن رفتن قضیه دختر چشم‌زاغ؛ استیصال از جوش‌های روی صورت؛ بی‌خوابی از دعوی شب قبل پدر و مادر؛ و چیزهای دیگر. راوی اول شخص یک چیز می‌گوید و منظورش چیز دیگری ست. تمام ذهنش را بر می‌کند از ویژگی‌های منفی مادر، مدام تأکید می‌کند که دیگر بچه نیست، بزرگ شده و می‌خواهد پراید سوار شود و با دختر چشم‌زاغ جسورانه‌تر رفتار کند؛ اما هر چه پیش می‌رویم بیش‌تر می‌فهمیم که این «یک‌جوری» بودن، دلپش پایان‌کودکی ست، و آغاز دنیای دورویی‌ها و دروغ‌های بزرگ‌ترها؛ در حالی که او هنوز دوست دارد با مامانش قهر نباشد و سرش را بگذارد روی زانویش، لالایی بشنود، گریه کند، و به خواب فرو رود. دلیل قهر او این است. ▶

اگر با مامان قهر نبودم

